



سرزمین موعود

باراک اوباما

سریست مترجمان
محمد معماریان

فهرست

۹	سخن ناشر
۱۵	پیشگفتار
۲۱	بخش اول: شرط بندی
۱۲۱	بخش دوم: بله ما می توانیم
۲۸۳	بخش سوم: مرتد
۴۴۳	بخش چهارم: نبرد جانانه
۵۶۱	بخش پنجم: همین دنیایی که هست
۶۷۳	بخش ششم: داخل بشکۀ کذایی
۸۰۹	بخش هفتم: بندبازی

فصل اول

از میان همه اتاق‌ها و تالارها و سازه‌های دیدنی کاخ سفید و محوطه‌هایش، ایوان ستون‌دار غربی^۱ را بیش از همه دوست داشتم.

هشت سال از کار، ابتدا وانت‌های تک‌تک روزهای من در قاب این راهرو می‌نشست: رفت و آمد یک دقیقه‌ای در هوای آزاد از خانه به دفتر و برعکس. همین‌جا بود که هر روز صبح اولین سیلی باد زمستانی یا ضربه گرمای تابستانی به صورتم می‌خورد؛ جایی که باید فکرها را جمع و جور می‌کردم، جلسه‌های روز را یک به یک در ذهن می‌گذراندم، استدلال‌هایم را برای اعضای شکاک کنگره یا رأی‌دهندگان مضطرب آماده می‌کردم، و کمربندم را محکم می‌بستم برای فلان تصمیم‌گیری یا بیساریحران که قرار بود ناگهان خودنمایی کند.

در ایام آغازین کاخ سفید، دفترهای ریاست قوه مجریه و اقامتگاه خانواده رییس جمهور زیر یک سقف بود، و ایوان ستون‌دار غربی چیزی نبود جز راهرویی به سمت اصطبل اسب‌ها. اما تئودور روزولت که به ریاست جمهوری رسید، فهمید اگر آن همه کارمند را با شش بیچه شرو شور در یک ساختمان بگنجانند، به مرز جنون می‌رسد. بنابراین دستور داد بنایی بسازند که شد بال غربی^۲ و دفتری بیضی^۳، و طی چند دهه در چند دولت متوالی، پیکربندی امروزی ایوان ستون‌دار غربی پدیدار گشت که مرز شمالی-غربی باغ‌رُز با ساختمان هاست: از شمال، دیواری قطور، خموش و بی‌آلایش، به استثنای آن پنجره‌های مرتفع قوس‌دارش؛ و از غرب، ستون‌هایی به رنگ سپید شاهانه که مثل گاردافتخار

1. West Colonnade
2. The West Wing
3. The Oval Office

ایستاده‌اند تا درامن وامان بگذری.

من کلاً آهسته راه می‌روم، یا به قول میشل مثل اهل هاوایی، گاهی هم ذره‌ای باعجله. ولی در ایوان ستون‌دار جور دیگری راه می‌رفتم، چون حواسم بود که چه تاریخ پُرویمانی آنجا رقم خورده و پیشینیانم چه کسانی بوده‌اند. گام‌های بلندتری برمی‌داشتم، کمی چابک‌تر قدم می‌زدم، و پس از هر ضربه پایم روی سنگ‌ها صدای پای محافظم طنین‌انداز می‌شد که چند متر پشت سرم می‌آمد. بعد به قسمت شیب‌دار انتهای ایوان می‌رسیدم که میراث فرانکلین روزولت و ویلچرش بود. در خیالم او را می‌دیدم، خنده به لب، مصمم، چوب سیگار بین دندان‌هایش فشرده، از آن شیب بالا می‌رود. به آنجا که می‌رسیدم، برای نگهبان یونیفرم‌پوش که درست بعد از در شیشه‌ای ایستاده دست تکان می‌دادم. گاهی وقت‌ها نگهبان جلوی جماعت بازدیدکنندگان را می‌گرفت که با دیدنم غافلگیر شده بودند. اگر وقت داشتم، با آن‌ها دست می‌دادم و می‌پرسیدم از کجا آمده‌اند. ولی معمولاً به سمت چپ می‌چرخیدم و از کنار دیوار بیرونی اتاق کابینه می‌گذشتم تا به اتاق کناری دفتر بیضی برسم. آنجا با کارمندان خودم خوش و بیش می‌کردم، دفتر زمان‌بندی برنامه‌هایم را با یک فنجان چای داغ برمی‌داشتم، و کار روز را شروع می‌کردم.

هر هفته چند بار به ایوان ستون‌دار می‌رفتم تا باغبان‌ها را ببینم. همه‌شان کارکنان اداره ملی پارک‌ها بودند که در باغ‌زُز کار می‌کردند: مردانی عموماً سال‌خورده با یونیفرم‌های سبز خاکی، گاهی با کلاه‌های لبه‌پهن به همان رنگ که جلوی نور آفتاب را بگیرد، یا یک جلیقه کلفت که مانع سرما شود. اگر دیرم نشده بود، شاید پیش‌شان می‌رفتم تا از گل‌های تازه‌کاشته تعریف کنیم یا بپرسم طوفان دیشب چه آسیبی زده است. آن‌ها هم، سربلند و مفتخر، کارشان را توضیح می‌دادند. کم حرف بودند و حتی گاهی منظورشان را با یک ادا یا سرتکان دادن به همدیگر می‌رساندند. هر یک روی کار خودش تمرکز داشت، اما دسته‌جمعی با وقاری هماهنگ پیش می‌رفتند. یکی از پیرترین‌هایشان اِدتامس بود: مردی سیاه‌پوست، قدبلند، شق ورق، با گونه‌های فرورفته، که چهل سال بود در کاخ سفید کار می‌کرد. اولین بار که او را دیدم، دست در جیب عقبش بُرد و تکه پارچه‌ای درآورد تا پیش از دست دادن با من، دست خاک‌آلوده‌اش را تمیز کند. دست من در دست چغراو، با آن رگ‌ها و پینه‌های برآمده‌اش، غرق شد. پرسیدم قصد دارد تا چند وقت دیگر در کاخ سفید بماند و کی می‌خواهد بازنشسته شود. گفت: «نمی‌دانم آقای رییس جمهور. من کار کردن را دوست دارم. کمی به مفصل‌هایم فشار می‌آورد، ولی به گمانم تا وقتی شما اینجایید بمانم. می‌خواهم مطمئن باشم باغچه سروشکل خوبی دارد.»

ای وای من! آن باغچه چقدر قشنگ بود! گل‌های مگنولیای سایه‌انداز در هر گوشه بالا

آمده و سایه انداخته بودند؛ پرچین‌های قطور سبزی‌رنگ؛ و درخت‌های سیب‌صحرایی که درست غرس شده بودند؛ و گل‌ها، که چند کیلومتر آن طرف‌تر در گلخانه بزرگ می‌شدند، گویی با انفجار رنگ رویه‌رو شده‌ای: قرمزها و زردها و صورتی‌ها و ارغوانی‌ها. در بهار، لاله‌ها دسته‌دسته کنار هم بودند، با سرهایی که به سمت خورشید کج می‌شد. در تابستان، اسطوخدوس‌ها و شمعدانی‌ها و سوسن‌ها. در پاییز، داوودی‌ها و مرواریدها و گل‌های وحشی. و همیشه چند شاخه زُز، غالباً قرمز اما گاهی هم زرد یا سفید، همگی کاملاً شکفته.

هر بار که در ایوان قدم می‌زدم یا از پنجره دفتر بیضی به بیرون نگاه می‌کردم، حاصل کار مردان وزنانی را می‌دیدم که آن بیرون کار می‌کردند. آن‌ها مرا یاد آن نقاشی کوچک نورمن راکول^۱ می‌انداختند که روی دیوار نصب کرده بودم، کنار پرتو جرج واشینگتن و بالای مجسمه نیم‌تنه دکتر کینگ^۲: پنج چهره کوچک، با رنگ پوست‌های مختلف، مردانی کارگر در جامه‌های کتان، که با طناب‌هایی در آسمان آبی موج‌دار بالا رفته بودند تا مشعل بانوآزادی^۳ را تمیز کنند. چه مردان آن نقاشی، چه باغبان‌های باغ، تو گویی رسالت‌شان حفاظت از چیزی بود؛ درست مانند یک حلقه شامخ و ارجمند کشیشان. به خودم می‌گفتم باید مثل آن‌ها سخت‌کوش باشم و در کارم دقت به خرج بدهم.

به مرور زمان، قدم زدن‌هایم در آن ایوان آکنده از خاطرات شد. خُب، برنامه‌های عمومی مفصلی در کار بود، از قبیل اعلام اتفاقات در برابر فوج دوربین‌ها یا کنفرانس‌های مطبوعاتی با رهبران خارجی. اما لحظاتی هم پیش می‌آمد که به چشم کمتر کس دیگری می‌آمد: مالیاواساشا که یک روز عصر بی‌خبر به دیدارم می‌آمدند و دوان دوان از همدیگر جلو می‌زدند تا به من برسند؛ یا سگ‌هایمان (بووسانی) که در برف این سوآن‌سومی جهیدند و پنجه‌هایشان آن قدر در عمق برف فرو می‌رفت که چانه‌شان برف‌آلود می‌شد؛ توپ بازی در فلان روز درخشان پاییزی؛ یا دل‌داری دادن به یکی از دستیارانم بابت مشکلات شخصی‌اش.

چنین تصاویری اغلب در ذهنم جرقه می‌زدند، و با حضورشان، در هر حساب و کتاب دیگری که داشتم وقفه می‌انداختند. این تصاویر، گذر ایام را به یادم می‌انداختند و گاهی وجودم را سرشار از تمنا می‌کردند: میل به عقب‌کشاندن ساعت و شروع دوباره. هنگام قدم‌زنی صبحگاهی‌ام چنین کاری میسر نبود، چون پیکان زمان فقط به سمت جلو

1. Norman Rockwell

۲. مارتین لوتر کینگ.

۳. مجسمه آزادی.

می‌رفت، کارهای روز به اشارات‌شان مرا می‌خواندند، و باید بر آنچه پیش‌رویم بود تمرکز می‌کردم.

قصه شب، اما، فرق داشت. در قدم‌زنی شامگاهی‌ام به سمت اقامتگاه - با کیف دستی‌ام که پُراز برگه و ورق بود - سعی می‌کردم از سرعت خودم کم کنم. گاهی حتی توقف می‌کردم. هوایی را نفس می‌کشیدم که آغشته به رایحه خاک و چمن و گرده گل‌ها بود، و به صدای آرام باد یا صدای تند باران گوش می‌سپردم. گاهی به نوری که روی ستون‌ها افتاده بود خیره می‌شدم، و به پیکر باشکوه کاخ سفید، با پرچم برافراشته‌اش روی سقف، و نورپردازی روشنش. یا به یادواره واشینگتن نگاه می‌کردم که در دوردست آسمان سیاه را می‌شکافت، و هرازگاه چشمم به ماه و ستاره‌های فرازان می‌افتاد. یا سوسوزدن یک هواپیمای عبوری.

در چنین لحظاتی مبهوت آن مسیر (وایده) غربی می‌شدم که مرا به اینجا رسانده بود.

خاندان من سیاسی نبوده‌اند. والدین مادرم اهالی غرب میانه بودند که ریشه‌شان اساساً به اسکاتلندی - ایرلندی تبارها برمی‌گشت. لابد آن‌ها لیبرال حساب می‌شدند - خصوصاً بنابه معیارهای رایج در شهرهای کانزاس (محل تولدشان) در دوره رکود بزرگ - و به دقت اخبار را دنبال می‌کردند. مادر بزرگم صبح‌مدم از بالای روزنامه هونولولوآدورتایزر^۱ نگاهی می‌انداخت و می‌گفت: «این یکی از چیزهایی است که شهروند آگاه را می‌سازد.» مادر بزرگم را «توت» صدا می‌زدیم، مخفف «توتو»، که در لهجه هاوایی یعنی مامان بزرگ. ولی او و پدر بزرگم، فارغ از آنچه به نظرشان عقل سلیم می‌آمد، ایدئولوژی یا تمایلات حزبی سفت و سختی نداشتند. فکرشان مشغول کار بود (مادر بزرگم معاون حساب‌های امانی در یکی از بانک‌های محلی بود و پدر بزرگم فروشنده بیمه عمر)، و پرداختن قبض‌ها، و آن حواس‌پرتی‌های مختصری که زندگی پیشکش‌شان می‌کرد.

از این‌ها که بگذریم، آن‌ها ساکن اوئاهو بودند، جایی که هیچ چیز اضطراری به نظر نمی‌رسید. پس از سال‌ها زندگی در مکان‌های بی‌ربط به هم، از قبیل آکلاهما و تگزاس و ایالت واشینگتن، بالأخره در سال ۱۹۶۰ به هاوایی نقل مکان کردند. یک سال پیش از آن، هاوایی ایالت مستقل شده بود. اکنون میان آن‌ها با شورش‌ها و اعتراض‌ها و چیزهای دیگر، یک اقیانوس بزرگ فاصله بود. فقط یک بار در ایام کودکی‌ام در خاطرمان مانده که آن دوگفت‌وگویی سیاسی داشته باشند، که آن‌ها درباره یک میخانه ساحلی

بود: شهردار هونولولو چشمه عیش و نوش محبوب بابابزرگ را خراب کرده بود تا ساحل منتهی‌الیه وایکیکی را نوسازی کند.

بابابزرگ هرگز او را نبخشید.

مادرم، آن دانه‌ام، فرق داشت. او نظرات سفت و سختی داشت. او که تک‌فرزند بود، در دبیرستان علیه عرف‌های زمانه‌اش شورش کرد: آثار شاعران نسل هنجارشکن پس از جنگ جهانی دوم و وجودگرایان فرانسوی را می‌خواند، و چندروز سرخوشانه با یکی از دوستانش به سان فرانسیسکو رفت بی‌آنکه به کسی خبر بدهد. در کودکی، از تظاهرات حقوق مدنی برایم می‌گفت، از اینکه چرا جنگ ویتنام فاجعه‌ای نابخردانه بود، از جنبش زنان (مدافع دست‌مزد برابر، اما نه چندان مشتاق تیغ‌زدن پاهایش)، و جنگ علیه فقر. به اندونزی که رفتم تا با پدرخوانده‌ام زندگی کنیم، مادرم می‌خواست شیرفهم شویم که فساد حکومتی گناه است («بری»، این یعنی دزدی!) حتی اگر همه دستی در این آتش داشته باشند. مدتی بعد، در تابستان سالی که دوازده‌ساله شدم، وقتی یک‌گرددش خانوادگی یک‌ماهه در ایالات متحده داشتیم، مادرم اصرار می‌کرد که هر شب جلسات استماع^۲ ماجرای واترگیت را ببینیم و خودش هم شرح و تفسیر می‌داد («از یک مک‌کارتی چه انتظاری داری؟»).

به تیتراخبار هم بسنده نمی‌کرد. یک بار که خبردار شد جزو گروهی بوده‌ام که بچه‌ای را در مدرسه اذیت کرده‌اند، من را جلوی خودش نشانده. لب‌هایش را از سرنومیدی به هم فشرده بود.

گفت: «می‌دانی بری...» (او و پدر بزرگ و مادر بزرگم در ایام کودکی مرا به این اسم صدا می‌زدند، که این هم غالباً مختصر می‌شد به «بر» که «پر» تلفظ می‌شد.) «... آدم‌هایی در دنیا هستند که فقط به فکر خودشان‌اند. تا زمانی که خودشان به خواسته‌شان برسند، اهمیتی نمی‌دهند که چه بر سر دیگران می‌آید. بقیه را خوار می‌کنند تا احساس کنند مهم‌اند.»

«بعد، می‌رسیم به آدم‌هایی که دقیقاً خلاف آن‌ها هستند، آدم‌هایی که می‌توانند تصور کنند بقیه چه احساسی دارند، و ابداع‌کاری نمی‌کنند که به بقیه آسیب بزنند.»

بعد مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت: «حُب، می‌خواهی چه جور آدمی باشی؟»

۱. مخفف باراک.

۲. hearing: جلساتی که در مجلس نمایندگان یا سنای ایالات متحده با حضور مدعوین برای پیگیری موضوعات مختلف، از جمله صلاحیت فرد برای تصدی یک کرسی مهم حکومتی یا شنیدن شهادت او در باب موضوعی خاص، برگزار می‌شوند.

حالم بد شد. و پرسش مادرم تا مدت‌ها در ذهنم ماند. قصد او هم همین بود. برای مادرم دنیا آکنده از فرصت‌های درس‌آموزی اخلاقی بود. من ندیدم درگیر کارزارهای سیاسی شود. او هم مثل والدینش به سکوها و دکترین‌ها و مطلق‌ها ظنن بود و ترجیح می‌داد ارزش‌هایش را در بوم کوچک‌تری به نمایش بگذارد. «بر، دنیا پیچیده است. برای همین هم جالب است.» او که از جنگ در آسیای جنوب شرقی ناخرسند بود، از قضای روزگار بیشتر عمرش را آنجا گذراند. سعی می‌کرد زبان و فرهنگ‌شان را جذب و هضم کند، و برنامه‌های خُرده‌وام برای مردم فقیرراه انداخت، آن هم مدت‌ها پیش از آنکه طرح‌های اعتبار خُرد در برنامه‌های توسعه بین‌المللی رواج پیدا کند. او که از نژادپرستی بیزار بود، با کسی از نژاد دیگر ازدواج کرد، آن هم نه یک بار، که دوبار، و سخاوتمندانه عشق تمام‌نشدنی‌اش را نثار دویچه قهوه‌ای‌پوستش کرد. او که از محدودیت‌های اجتماعی تحمیل‌شده بر زنان عصبانی بود، آن دومی را طلاق داد - یکی سلطه‌جو شده بود و دیگری مدام سرخورده‌اش می‌کرد - و بعد، حرفه‌اش را به انتخاب خودش پی‌گرفت، بچه‌هایش را طبق معیارهای نجابتی که خودش قبول داشت بزرگ کرد، و تقریباً هرکاری که دلش خواست کرد.

در دنیای مادر من، امر شخصی همانا سیاسی بود. البته این شعار چندان به کار او نمی‌آمد. با این همه، او برای پسرش بلندپروازی درس داشت. به رغم فشارهای مالی، او والدینش مرا به پونا هو فرستادند که بهترین پیش‌دانشگاهی هاوایی بود. تصور اینکه من به کالج نروم اصلاً و ابداً به مخیله‌شان راه نداشت. ولی هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ام هیچ‌گاه نگفت که شاید من یک روز عهده‌دار منصبی حکومتی شوم. اگر از مادرم می‌پرسیدی، شاید تصور می‌کرد در نهایت رییس یک مؤسسه بشردوست مثل بنیاد فورد شوم. پدر بزرگ و مادر بزرگم لابد دل‌شان می‌خواست مرا در درای قضاوت ببینند، یا یک وکیل کار درست دادگاهی مثل پری میسون^۱.

با بابا بزرگ می‌گفت: «چه بهتر که زبان زبرورنگش را به کار ببندد.»

چون پدرم را درست نمی‌شناختم، دخل چندان در زندگی‌ام نداشت. کمابیش فهمیده بودم مدتی برای دولت کنیا کار کرده بودم، و ده ساله که بودم از کنیا آمد تا یک ماه پیش ما در هونولولو زندگی کند. آن اولین و آخرین باری بود که او را دیدم. پس از آن فقط با نامه‌های گاه‌وبیگاهش از او خبردار می‌شدم. نامه‌ها را روی کاغذهای آبی‌رنگ نازک

۱. Perry Mason: شخصیتی داستانی در آثار اریل استنلی گاردنر که وکیل مدافع در پرونده‌های کیفری است.

پست هوایی می‌نوشت که تامی خورد و آدرس پشتش نوشته می‌شد و به پاکت نیازی نداشت. در یک نامه مثلاً می‌نوشت: «مادرت به من گفته گویا می‌خواهی معماری بخوانی. به نظرم این یک حرفه کاربردی است که می‌توانی در همه جای دنیا با آن کار کنی.» درکل، چیز دندان‌گیر و پسندی نبود.

می‌رسیم به دنیای ماورای خانواده‌ام. خُب، در عموم سال‌های نوجوانی‌ام آنچه به چشم دیگران می‌آمد غنچه‌ای نبود که قرار است روزی شکفته و رهبر شود؛ بلکه یک دانش‌آموز بی‌علاقه، یک بسکتبالیست پرشور اما نه چندان مستعد، و یک مهمانی‌پُروی علی‌الودام و همیشگی بود. نه میلی به شوراهای دانش‌آموزی داشتم، نه پیش‌آهنگی پسران، نه کارآموزی در دفتر فلان عضو شهرمان در کنگره. در طول دبیرستان، سوژه بحث‌های من و دوستانم ورزش بود و دخترها و موسیقی و مست‌کردن.

سه نفرشان (بابی تیتکامب، گرگ اورمه، و مایک راموس) کماکان رفقای صمیمی من اند. تا همین امروز می‌توانیم ساعت‌ها با خاطرات جوانی تلف شده‌مان بخندیم. در سال‌های بعد، آن‌ها چنان وفادارانه دل به کارزارهای انتخاباتی‌ام دادند که تا همیشه قدردان‌شان هستم. مهارت آن‌ها در دفاع از سابقه من هم تراز شبکه‌ام اس‌ان‌بی‌سی شده است.

ولی لابد در بُرهه‌هایی از ریاست‌جمهوری‌ام - مثلاً وقتی می‌دیدند برای جمعیت عظیمی سخنرانی می‌کنم یا هنگام بازدیدم از یک پایگاه نظامی که تکاوران به من سلام می‌دادند - می‌شد بُهت را در چهره‌شان دید. چرا؟ چون ذهن‌شان نمی‌توانست این دو تصویر را با هم آشتی دهد: این مردِ کت و شلوار و کراوات زده‌ای که کم‌کم موهای سپید در سروسورتش هویدا می‌شود، و آن مرد بی‌چه سال که روزی روزگاری می‌شناختند. لابد پیش خودشان گفته بودند: همین یارو؟ چی شد که این جور شد؟

اگر هم این سؤال را زُک و پوسِت‌کننده از خودم می‌پرسیدند، مطمئن نیستم جواب درخوری برای‌شان داشتم.

می‌دانم که در ایام دبیرستان شروع کردم به پرسیدن: درباره غیبت پدرم، تصمیم‌های مادرم، و اینکه چرا سراز زندگی در جایی درآورده‌ام که کمتر کسی شکل من است. بسیاری از این سؤال‌ها حول مسئله نژاد بود: چرا سیاهان بسکتبال حرفه‌ای بازی می‌کنند اما مربی‌اش نمی‌شوند؟ منظور آن دختر بی‌چه هم مدرسه‌ای‌ام چه بود که گفت به نظرش من سیاه نیستم؟ چرا همه مردان سیاه در فیلم‌های پرحادثه دیوانه‌هایی چاقوبه‌دست‌اند